

محدردی به نام فروسیقی

دختر

زهره حاجی پور

لوازم مورد نیاز: یک ماشین شیک و آخرین سیستم، باندهای استریو که هرچه قیمتش بالاتر باشد با کیفیت تر است، یک CD خفن جاز یا پاپ با پس زمینه دیس دیس، چندتا رفیق اهل حال. این جا خیابان های شهر ماست و این آدم های داخل خیابان هم شاید قربانی های بیچاره این سناریوی هیجان. وقتی صدای یکی از این باندها کنار گوش ات مثل بمب منفجر شد و زوزه کشان دور می شود بی اختیار بدوبیراه می گویی و از جلب توجه های این چنینی، ابراز تعجب می کنی. ولی اشتباه نکن!! این بازی همیشه برای جلب توجه نیست. خیلی ها در لایه لای این آهنگ های بی سروته غربی به دنبال اند بی مخی اند: که فارسیش می شود همان هیجان خودمان. ولی شک نکن که در این حالت مغز افراد تعطیل تعطیل است. یعنی نه در مواقع خطر سرعت عمل لازم را دارند و نه در مواقع اضطراری می توانند بهترین تصمیم را بگیرند. به خاطر همین است که هیجان، همیشه بهترین بستر برای ارتکاب جرم بوده و هست. بعضی از این افراد فکر می کنند که عربده کشی های پشت رول در پیست های خیابانی به خاطر صدای بلند باندها و ملودی ناموزون این آهنگ هاست. در حالی که واقعیت ماجرا چیز دیگری است. طول و تفسیرش نمی دهم. طبق بسیاری از تحقیقات اثر موسیقی های محرک درست مانند مواد مخدر است. وقتی جوانی گوش جانش را به یکی از این آهنگ ها می سپارد، ضربان قلبش از ۷۵ ضربه به نود الی ۹۵ ضربه در دقیقه می رسد و آن حالت نشاط و سرزندگی مضاعف به خاطر خون رسانی سریع و شدید به عضلات است. این که قرار است در این شدت ضربان چه بلائی سر قلب بیچاره بیاید، خود حدیث دیگری است.

در ایتالیا جوانی پس از شرکت در یک کنسرت هیجانی، به قصد پرواز از یک ساختمان هجده طبقه پرید و تا خود زمین بدون بال پرواز کرد. ولی این پایان ماجرا نیست!!

بعد از پایان یافتن اثر آهنگ، ضربان قلب به پنجاه الی ۵۵ ضربه می رسد و این جاست که دیگر حوصله هیچ کس و هیچ چیز را ندارد. همان حالتی که آقایان معتاد به آن خماری می گویند. اما همان خالق یکتایی که طراح وجود پیچیده ماست، نه آن حالت هیجان بدون عقل را می خواهد و نه آن حالت خمودی بدون حال را. پس بهتر نیست که قدم همامان را جای پای خدا بگذاریم؟!



عاشقانه

نامه هفتم

بگیرم و سردی آن را هرگز از خود نرانم. کاش قدری خورشید می تابید. دلم رضا نمی دهد که به تو بگویم چه خوش بی مهربانی هر دو سرب، و همیشه آرزو می کنم مهربانی ریسمانی محکم میان ما باشد، ولی آخر بگو چگونه دل تو رضا می دهد به گریه های بی امان من؟ ای آشنا، ای رفته از کوی وفا، گرچه ساکتیم اما عشق من رازی نیست که مهر سکوتم شود. عشق من رویش یاس در باغ بزرگ احساس است. می دانی یاس چه عطری دارد؟ ای خورشید بی تابش، دلم از بی مهری تو خون است. چگونه خورشید احساسم می شوی ولی بر پیکرم نمی تابی؟

این درد مستانه ای که بر جانم افتاده است و زبانم را مستانه وار می چرخاند، از عشق است و عشق من هشیارانه فرمان می راند. محبت توست که مرا مست کرده، ای حبیب! کاش درمانی برای مبتلای این درد می شدی.

خرده بر من مگیر و مرا از چنین حبی بر حذر مدار. آذرماه، آخرین نفس عمیق پاییز، لرز عجیبی به جانم افکنده است که گاه به ترسی وحشی بدل می شود. عمر آفتاب چقدر کوتاه است در پاییز.

نگارم، خبر از من نمی گیری؟ نشان از من نمی پرسی؟ قبول دارم که در بی خبری هزاران خبر خوش نهفته است اما از عاشقی سرگشته و از عقل رمیده خبر گرفتن، صواب است و ثواب دارد. اگر سر پرغرورت را به سوی آسمان خدا بگردانی، خواهی دید که روح من یعنی همان روح آزاد و به دور از غرور، به دور آسمان شهر تو می گردد در حالی که جسم رنجورم این جا در فصلی سرد و خشک از زمین با یاد تو زنده است و آهسته، تلاش روحم را تماشا می کند.

بسیار کم می بینمت ولی همیشه امیدوارانه به تو می اندیشم. آن لحظه از اندیشه که یاد تو زندگی تازه ای عطایم می کند، پیش از آن که دوباره جان به عالم دیگر برم بوسه بر خاک می زنم زیرا که معشوق عشق من از جنس خاک است. هربار که محبت لب هایم را برای خاک آشکار می کنم او نیز «و آن یکادی» می خواند و آن را نثار احساسم می کند.

کاش می توانستم از تمام شهرهای سر راه گذر کنم و صدای عشقم را به گوش ات برسانم. اما افسوس که میان من و تو دویست و نود شهر فاصله است و هر شهر آن به گستردگی یک کشور هنرنمایی می کند.

درست است که تو پادشاه عشق من هستی، اما پادشاهی که از قلمرو سلطنت خود دور است که صدای آلمان مرا نمی شنود. این را به که بگویم؟